



۲۰۱۹/۰۸/۱۲



ولی احمد نوری

قصه ای از روزگاران پار به مناسبت عید قربان



اگر فکر فرسوده ام یاری دهد پنجاه و شش سال قبل در سال ۱۹۶۳ یا ۱۹۶۴ میلادی بود که برای تکمیل یادداشت های کتابی که در باره زندگی و آثار سردار محمد رحیم ضیایی (شیون کابلی) شاعر، متفکر و نویسنده فرهیخته وطن ما، افغانستان عزیز می نوشتم، رهسپار ماسکو پایتخت کشور **به اصطلاح** شورا ها شدم. چون سردار رحیم جان (شیون کابلی) در آن کشور **داس و چکش و خون و آتش** مهاجر سیاسی بود، یعنی زندانی آزاد !!

با آن بزرگوار در سالون اپارتمان محقر شان که یکی از دیوار های آن با تصویر شاهانه امیر عبدالرحمن خان فقید، پادشاه افغانستان (۱۸۸۰ - ۱۹۰۱م)، پدر کلان سردار محمد رحیم ضیایی، مزین شده بود، نشستیم و هر دو مصروف خوردن قابلی دم پختی بودیم که خود سردار با دست های مبارکش پخته بود.

هنوز نان چاشت را تمام نکرده بودیم که تلفون سردار به صدا درآمد. در آن سوی تلفون جناب استاد خلیل الله خلیلی شاعر و سخنران بزرگ افغانستان بود که آرزو داشت به زیارت (شیون کابلی) دوست و رفیق شفیق قدیمی اش برسد. دقایقی طولانی سردار خاموش بود و می شنید و استاد بزرگ خلیلی افغان حرف می زد که من با تأسف آن سخنان گهربار را نمی شنیدم.

بالاخره سردار با مهربانی گفت:

خلیل عزیز عزیزان من! روح و روان من، یار یگانه ایام من!

شعر دور و درازت را که برای من و به نام من نوشته بودی گرفتم و با وجود قهر و عتابی که داشتم با خواندن هر مصرع و هر فرد آن گریستم^۱ و در عالم خیال در ایام فرخنده امانی با تو سفر کردم. همه صحنه ها و همه یاران در ذهنم زنده شدند و مرا قوت بخشیدند.

۱- خوانندگانی که خواسته باشند آن شعر عالی و پر از احساس دوستی و عشق را که استاد بزرگوار سخن و ادب دری، قصیده وار و فریاد گونه برای نزدیکی مجدد به "شیون کابلی" سروده است، بخوانند و مانند شیون از هر فرد و مصرع آن حظ ببرند، بر لینک آتی کلیک نموده آنرا مطالعه فرمایند:

بیا عزیزم منتظرت هستم.

با گرفتن نام این کمترین گفت: عزیز دیگری هم اینجاست که حتماً از دیدنش و از شنیدنش خوشحال خواهی شد. ساعتی نگذشته بود که شاعر بزرگ افغانستان و فرزند وفاشعار وطن که از نوک هر خامه اش عشق سوزان وطن می بارد با جناب "پاینده محمد کوشانی" سکرتر اول و شارژ دافیر سفارت افغانستان در ماسکو وارد شدند.

آقای کوشانی بعد از عرض سلام و حرمت به سردار بزرگوار اجازه مرخصی خواست و تشریف برد. سردار شیون کابلی و خلیلی افغان مانند دو عاشق سوخته دل، دو یار قدیم و دو انیس ایام صیابت از هجران همدگر، یکدیگر را با گریه در آغوش گرفتند و از روی و موی و گردن و رخسار همدیگر بوسیدند و اشک های همدیگر را پاک کرده و نشستند. سردار محمد رحیم ضیایی (شیون کابلی) یکی از اشعار خود استاد را به مقدم تشریف آوری استاد در کلبه محقرش برایش خواند:

ای باد صبا بگو چها آوردی؟ مهمان دل منی صفا آوردی

بونیست نهان در نفست جان افزا من دامن و دل که از کجا آوردی؟

و هر دوی شان دوباره به های های به یاد وطن گمشده به دریا گریستند که من هم با ایشان همراه گریستم. وقتی سردار مرا به استاد معرفی کرد و نام مرا به ایشان گفت، استاد فرمودند من تا حال این جوان را ندیده ام و خوشی شناخت با وی را ندارم. اما وقتی سردار نام (میرزا سلطان احمد خان) پدر امجد مرا به استاد گفت، استاد فوراً از جا برخاست و مرا در آغوش گرفت و گفت تو برادر زاده من هستی جانم. و رو بطرف سردار نموده گفت:

میدانی رحیم! وقتی پدر بزرگوارم در عصر امانی به شهادت رسید تمام خانواده ما را با اطفال خورد سال، همان امان الله خانی که دوستش داری در یک سرای باغ علیمردان زندانی ساخت. قصه آن دراز و دردناک است صرف عرض کنم که پدر این جوان چون دوست و رفیق پدرم بود و یکی از منشی های جوان دربار به صورت پنهانی از ما خبرگیری می کرد و احتیاجات ما را آماده ساخته و با گرفتن ریسک خشونت امیر به ما می رساند. من آن ایام تاریک و اندوه بار را هرگز فراموش نکرده ام.

بگذریم من آمده ام که ترا ببینم و ریارت کنم و درد هجران تو را که سالیان دراز مرا رنج داده، فراموش کنم و بسوی تو تا توان دارم بنگرم. من در عالم خیال همیشه با تو بوده ام. حتی در خانه خدا و در کعبه شریفه با تو بودم و ترا دعا کردم و برای دیدار تو در وطن به دربار خداوند لایزال اشک ریختم.

راستی قصه ای از خانه خدا که من به زیارتش رفته بودم به تو عزیزم حکایت کنم. و من وقتی برای ادای حج عمره از عراق به مکه معظمه رفتم و دور زیارت پیغمبر گرامی (ص) گشتم و صلوات کفتم، خاستم لحظه ای به درون کعبه یعنی به درون خانه خدا روم و عبادت کنم. دیدم آن در زرین به قفل ملاء مسدود شده بود. هر چند به سروران آن

مقام عرض کردم دروازه خانه خدا را به من باز نکردند و این بسیار برایم المناک بود که چطور می شود خدا دروازه اش را بروی بنده اش ببندد.

وقتی از آن جایگاه قدسی مکان برگشتم، شب همه شب خواب به سراغم نیامد و خود را هر آن در کعبه در پسته می دیدم بر خاستم و تریشه کاغذی و قلم شکسته را گرفتم و این شعر را در همان شب هجران تو نوشتم که اینک برای تو عزیز، و این جوان عزیز می خوانم:

دوش دیدم به کعبه مجنونی	بیدل و بینوا و محزونی
چشم ها چون دو مشعل رخشان	مویش آشفته و کفش به دهان
بند بر دست و حلقه ها بر پای	رشته بر کتف ^۲ و سلسله بر نای
بانگ می زند که ای سران حرم	ای مقیمان آستان حرم!!
بر در خانه خدا زر چیست??	قفل زرین و حلقه در چیست??
قفل بر باب این و آن باید	بر در خلق پاسبان باید
کر نبودی به دست و پایم بند	می شکستم به سنگ این در و بند
سیم و زر دست مایه ضعفاست	کعبه گنجینه غنای خداست
مگذارید کاین متاع دنی	بار یابد به بارگاه غنی

این بتان را که نام شد زر و سیم

دور سازید ازین مقام کریم!!

**** * * * * *

روان هر دوی شما شاد باد

تذکر:

هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که نبشته ها و مطالب دیگری از این نویسنده را مطالعه کنند، می توانند با "کلیکی" بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به "آرشیف" شان رهنمائی شوند!

قصه ای از روزگاران پار

walinouri_qesaye_azrozgaaraan_paar.pdf

۲- (کتف) کلمه عربی است و معانی بی شمار دارد ولی شناخته ترین آن در زبان دری افغانستان (شانه) است. برای کتف در بعضی متون دری (دوش) هم به چشم می خورد.